

## درنگی و یادى از چند شهید شهرمان

علی سوری

### اشاره

شهیدان افتخار آفرین کشورمان، از جمله شهدای گرانقدر همشهری، همواره چراغ راه نسل امروز و فردای ما خواهند بود و یاد آنها یاد حماسه‌ها و فداکاری‌هاست. آنچه همشهری گرامی آقای علی سوری در خصوص این چند شهید بیان کرده‌اند، ضمن تشکر از ایشان، خاطراتی ملموس و مستند از آن به خدا پیوستگان است و البته خاطرات دیگری از آنان و سایر شهدای نهانندی هست که هنوز نگاشته نشده‌اند و «فرهنگان» همچنان در انتظار دریافت گزارش آنها از سوی صاحب قلم‌هاست، به خصوص که قرار است از سوی نزدیکان جاویدالآثر طالبیان، آن اسوه‌ی انقلابی و مقاومت شهرمان، گزارش مبسوط دریافت کنیم و در این مجله به چاپ برسانیم.

«فرهنگان»

کجائید ای شهیدان خدایی و مطهران انسانی و مرغان هوایی

### پیش‌گفتار

یک روز با خودم نشستم و گفتم: کم‌ترین کاری که می‌شود درباره‌ی بسیاری از شهیدان پرکشیده‌ی شهرمان کرد، این است که گوشه‌های آموزنده‌ای از روش و منش

آنان را بنویسیم و به گوش نسل امروز برسانیم تا نام و یاد آن سفرکرده‌ها فراموش نشود. زیرا آن‌ها برای دین و دنیای ما رفتند و جان شیرین خود را فدا کردند. اما نباید در باره‌ی آن‌ها دروغ نوشت. چیزی باید گفت و نوشت که فرد با چشم خودش آن‌ها را دیده یا از فرد راستگویی شنیده باشد. چون که آن‌ها از راستان بودند و نیازی به دروغ‌بافی و دروغ‌پردازی کسی ندارند.

به بیان دکتر علی شریعتی: «آنان که رفتند کاری حسینی کردند و آنان که ماندند، باید کاری زینبی کنند، وگرنه یزیدی‌اند». اکنون که از دست ما برمی‌آید، باید در حد توان، آنان را به آیندگان بشناسانیم، تا فردا روزی که بناست به آن پاره‌پیکران بپیونديم و چشممان به چشمشان بیفتد، از آنان شرمسار نشویم.

آنچه این ناچیز، در این نوشتار درباره‌ی چند شهید از شهیدان پرپر شده‌ی شهرمان قلمی کرده، کاملاً واقعی و بی‌کم و کاست است.

\*\*\*

### جاویدالابر محمد طالبیان



سال‌های نخست دهه‌ی پنجاه، دانش‌آموز سال اول دبیرستان کورش کبیر بودم، همان که اینک مدرسه‌ی علمیه شده است. در آن سال‌های طاغوت‌زده‌ی ستم‌شاهی، آقای طالبیان دبیر دینی ما بود. وقتی با آن اندام میانه و تکیده، سیمای روشن، ته‌ریش توپ، چهره‌ی مهربان، لبان همیشه‌خندان، عینک ساده، قیافه‌ی دوست‌داشتنی و برخورد صمیمی، سر کلاس می‌آمد، دنیایی از آرامش و ایمان را با خود به همراه می‌آورد.

لحن آرام و گیرایش، چنان در دل می‌نشست که همه پای حرف‌هایش می‌خکوب می‌شدند. چشم‌ها، دوربین‌وار دنبال لب‌هایش دو می‌زد تا نکند واژه‌ای از دهانش بغلند و از کمند نگاه دور بماند. گوش‌ها تیز می‌شد تا حرفی از گفته‌های شیرینش

نشیده نماند و دل، واژه‌های دل‌نشینش را از هوا می‌قایید و در نمان‌خانه‌ی خودش جا می‌داد. به قول سعدی « سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند». شاید به‌راستی رمز‌گیری کلامش، در همین بود که به گفته‌های خودش ایمان داشت.

آیه‌های قرآن و حدیث‌های شیرین، مثل گوهر از دهنش می‌ریخت و چاشنی درسش می‌شد. آن‌قدر زیبا و با آب و تاب درس می‌داد که شخص حیفش می‌آمد بازی‌گوشی کند. شش‌دانگ حواس را جمع می‌کردیم تا همه‌ی گفته‌های او را بشنویم و چیزی از قلم نیفتد.

اگر سؤالی مطرح می‌کرد، چنان آرام، با محبت و پدران‌ه جواب می‌داد که حظ می‌کردی و دوست‌داشتی دوباره بپرسی تا جواب نرم و دل‌چسب او را بیش‌تر بشنوی. من، از همه‌ی معلمان خودم از دبستان تا دبیرستان و استادان دانشگاهم سپاس‌گزارم و همه‌ی آن‌ها را دوست دارم؛ چرا که تک‌تک آن‌ها آموزگار اندیشه بودند و می‌کوشیدند جان و روان فراگیران خود را پر و بال بدهند و پیش ببرند؛ اما از آن میان، آقای طالبیان چیز دیگری بود که به قول حافظ شیراز، برای خودش «آنی» داشت و همان «آن» بود که او را از دیگران ممتاز می‌کرد.

طالبیان، دین و دانش را در هم آمیخته بود و آمیزه‌ی گوارایی از آن دو ساخته بود که هر تشنه‌کامی را سیراب می‌کرد. از این‌رو، او را باید «معلم بزرگ و مهربان» نامید. روحش شاد و یادش، همیشه گرامی باد.

\*\*\*

### شهید عبدالحسین ناصری (عَدْل)

بچه‌ی کوچه‌درازه‌ی پاقلعه یا همان پاقلای خودمان بود. با عَدْل بچه‌محل بودیم و از دوره‌ی دبستان در مدرسه‌ی «بَلَر» تا پایان دوره‌ی اول دبیرستان در کورش کبیر (۵۱-۵۲) در یک جا درس می‌خواندیم و در دبیرستان هم کلاسی بودیم. مثل خیلی از

بچه‌های نهاوند، از خانواده‌ی کم‌درآمدی به دنیا آمده بود، ولی چون بیش‌تر مردم مثل هم زندگی می‌کردند، کسی در زندگی خود کمبود آن‌چنانی حس نمی‌کرد.



باغ کوچکی در باروداب داشتند، در نزدیکی و کنارهی شهر، که زندگیشان از درآمد آن باغ می‌گذشت. باروداب پیش از انقلاب، پاتوق خوب و خوش آب و هوایی برای گشت و گذارهای چندساعته در بهار، تابستان و حتی پائیز بود. از این رو، بارها در نوجوانی و در سال‌های نخست جوانی، در خلال سال‌های ۵۲ تا ۵۷، با چند نفر از دوستان هم‌سن و سال و حتی چند نفر از

دوستان بزرگ‌تر از خودمان، به دعوت عدل به باغشان می‌رفتیم و ساعت‌ها در آن‌جا اتراف می‌کردیم و به گفت‌گو می‌پرداختیم. در آن میان، برنامه این‌گونه بود که یکی از دوستان چندصفحه از کتابی می‌خواند و دیگران گوش می‌کردند، یا حدیث و آیه‌ای با ترجمه و تفسیرش می‌خواند و یا نکته‌ای اخلاقی مطرح می‌شد.

یکی از همراهان و همنشین‌های آن روزگار، زنده‌یاد قدرت‌الله شهبازی (اوستا قدرت خیاط) بود که چند سال پیش چشم از جهان فرو بست و دیگری ابوالقاسم معصومیان بود، که او هم در بهار ۹۱ به دیدار حق شتافت و متأسفانه هیچ‌کدام عمر درازی نکردند و خیلی زود از میان ما پرکشیدند و رفتند. خداوند آن‌ها را در بهشت برین خودش مهمان کند که هر دو از خوبان خدا بودند.

این دو عزیز از دست‌رفته و آقای کریم کاظمی - که او هم بچه‌ی کوچه‌درازه بود و سال‌ها پیش روحانی شد و اکنون در شهر قم زندگی می‌کند - با عبدالحسین ناصری، رهبران گروه بودند. ناصری و کاظمی، هر از گاهی چندتا کتاب از قم و به‌ویژه از انتشاراتی آیت‌الله مکارم شیرازی می‌آوردند و این کتاب‌ها را در دامن طبیعت

می خواندند، بقیه هم گوش می کردند. بعد در باره‌ی پیام آن کتاب‌ها صحبت می شد و هرکسی نظری می داد. روی هم رفته سرگرمی سودمندی بود، به طوری که وقت ما نفله نمی شد و دست پر به خانه برمی گشتیم.

لبخندهای گیرای عاٹل را با آن تهریش پُرش - که پهنای صورت او را تا بالای گونه‌ها می پوشاند - نمی توان از یاد برد. خیلی مهربان بود و دوست داشتنی. آرام حرف می زد و شوخی‌های بانمک و بامزه‌ای چاشنی گفته‌های خودش می کرد. هیچ‌گاه توی حرف کسی نمی پرید و برای گفتن حرف‌هایش عجله نداشت. آرامش خاصی در رفتار، گفتار و کردارش دیده می شد و همه‌ی این ویژگی‌ها نشان می داد که مرغ این باغ و چمن نبود و خیلی زود می بایست برمی کشید و در جهان بهتری آشیان می گرفت. عاٹل، هرگز جوش نمی آورد. من ندیدم با کسی درگیر بشود و نشنیدم سر کسی داد کشیده باشد. یادش گرامی و نامش جاودانه.

ماجرای شکنجه شدنش در ساواک نهاوند، فرار از سربازی به فرمان امام، نقش سازنده‌ی او در شکل دادن سپاه پاسداران نهاوند و شهادتش در میدان نبرد، پیش از این توسط این ناچیز، در بخش ویژه‌ای با عنوان «غریب‌نوازی»، قلمی شده و در فصل‌نامه‌ی وزین فرهنگان (ش ۲۲ و ۲۳، زمستان ۸۳ و بهار ۸۴) به چاپ رسیده است.

\*\*\*

### شهید مسعود رسولی



من با مسعود، در سال‌های ۴۹ تا ۵۲ در دبیرستان کورش کبیر هم کلاس بودم. آقای رسولی، عموی مسعود، معاون دبیرستان و مرد بسیار خوب و کاربلدی بود. این ویژگی را در آن روزگار، نباید دست کم گرفت. زیرا در آن زمان و در آن مدارس، هر کسی از این امتیاز برجسته برخوردار نبود. ولی به قول بچه‌ها، مسعود هرگز پُز نمی داد و نمی گفت آقای رسولی، عموی من است و از امتیاز خودش به نفع دیگران چشم می پوشید.

مسعود، دو تا ویژگی دیگر هم داشت که بچه‌های دیگر، یا هیچ‌کدام از آن‌ها را نداشتند یا اگر داشتند، هر دو تا را یک‌جا نداشتند و آن دو ویژگی، یکی رفتار آرام، زبان خوش و ادب او در گفتار بود، و دیگری، درس‌خوان بودن و تلاش فراوان برای آموختن.

او- اگرچه شاگرد اول کلاس به شمار نمی‌آمد- ولی از دانش‌آموزان برتر کلاس بود و همیشه آمادگی داشت به پرسش‌های معلمان پاسخ دهد. چشم به دهان دبیر می‌دوخت و مطلب را خیلی خوب می‌فهمید.

از ویژگی‌های دیگر مسعود، کم‌حرفی او بود. سر کلاس ساکت بود و بیرون از کلاس هم کم‌تر حرف می‌زد. با شوخی‌های سبک میانه‌ی خوبی نداشت و از شنیدن آن‌ها دوری می‌کرد. با کسی درگیر نمی‌شد و به کسی زور نمی‌گفت. با گذشت این همه سال، رفتار آرام و گفتار نرم و نیکش، هرگز از چشم‌انداز نگاهم پاک نمی‌شود و هنوز هم او را الگوی خوبی برای دانش‌آموزان این مرز و بوم می‌دانم و جای خالی او را در همه جا حس می‌کنم. یادش گرامی و نامش جاودانه.

\*\*\*

### شهید شمس‌الله شهبازی



شمس‌الله، بچه‌ی گوشه‌ی هفت‌آسیاب بود. من، با او در امور تربیتی آموزش و پرورش شهرمان، نهادند آشنا شدم. سال ۶۱ با شمار دیگری از بچه‌ها، در آزمون استخدامی پذیرفته شدیم تا مربی پرورشی شویم. بیش از یک سال و اندی همکار نبودیم، ولی در همین زمان اندک، آن چنان رفیق ضمیمی شدیم که انگار صد سال بود همدیگر را می‌شناختیم.

آن جوان برازنده، دارای پیشانی بلند، قد کشیده، استخوان‌بندی درشت، اندام‌های پر، هیکل چهارشانه، ریش پرپشت سیاه و نیمه‌بلند، چهره‌ی همیشه‌خندان بود و صدایی مردانه و بم داشت.

سراغ ندارم کسی از دوستان را که رفتار صادقانه، نگاه مهربانانه، گفتار شیرین، خنده‌های بجا و شوخی‌های سنگین او را از یاد برده باشد. درحقیقت، بسیاری از خوبی‌ها یک‌جا در وجود شمس‌الله گرد آمده بود.

همکاران پرورشی، همدیگر را بیش‌تر در نشست‌ها یا کلاس‌های امور تربیتی می‌دیدند. انصافاً هر وقت شمس‌الله در میان همکاران بود احساس می‌شد، چیزی کم نداریم. انگاری همه چیز سر جای خودش بود و هر وقت جبهه می‌رفت، هیچ‌کس و هیچ‌چیز جای خالی او را پر نمی‌کرد. یادش گرامی و نامش جاویدان.

\*\*\*

### شهید فرزاد سلیمانیان



از سال‌های پیش فرزاد را می‌شناختم. اسمش سر زبان‌ها بود؛ چون که از بازیکنان جدی فوتبال شهر به شمار می‌آمد. اما آشنائی بیش‌تر من با او، به امور تربیتی برمی‌گردد. فرزاد، از نیروهای خوب پرورشی و دانای کار بود. خلق و خوی بسیار آرامی داشت و بی‌شیله‌پيله بود.

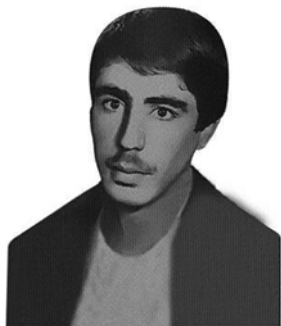
سادگی و صداقت از سر تا پایش می‌بارید. مثل آب، روان بود و بی‌ریا. لبخند نرمی همیشه روی لبانش بود، ولی وقتی می‌خندید، خنده‌هایش از ته دل نبود. بیش‌تر گوش می‌داد، کم‌تر حرف می‌زد و خیلی در خودش فرو می‌رفت. یاد و نامش جاودانه.

شورشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

### شهید شیرمحمد ابوالفتحی

شیرمحمد، نوجوان شانزده، هفده ساله‌ای بود که در کمیته‌ی فرهنگی جهاد کار می‌کرد. کارش بیش‌تر در کتاب‌فروشی کمیته در میدان شریعتی بود. نوجوان خوش‌سیمایی بود با نگاه مهربان، موهای بور و اندام کشیده و تکیده. ساکت و کم‌حرف بود و بیش‌تر در اندیشه فرو می‌رفت و همیشه به دوردست نگاه می‌کرد.

بهار سال شصت با او همکار و آشنا شدم. روزهایی که با او در کتابفروشی



بودم، سر عمرم به شمار نمی‌آمد. دوست نداشتم یک آن، نگاهم را از چهره‌ی معصوم و مهربانش بگردانم. تا مغازه را از مشتری خالی می‌دید، در خودش فرو می‌رفت. نمی‌دانم در اندرونش چه می‌گذشت که آرام و بی‌صدا، قطره‌های درشت اشک مثل مروارید از چشمانش می‌جوشید و روی گونه‌هایش می‌غلطید. بهتر بگویم که چشم‌هایش پیوسته خیس بود و از نمناکی برق می‌زد.

می‌گفتم: چرا گریه می‌کنی؟ می‌گفت: «جای من، این جا نیست؛ من الآن باید قاتی رزمنده‌ها باشم، این جا چه می‌کنم؟» البته جبهه هم چندین بار رفته بود، ولی باز هم برای آن جا بی‌تابی می‌کرد. بچه‌ی بزرگ خانواده بود. پدر و مادرش، به بچه‌های جهاد سپرده بودند، بیش‌تر هوای او را داشته باشند و تا جایی که می‌شود، سرش را به کاری گرم کنند تا کم‌تر هوای منطقه به سرش بزند. اما چیزی جلودارش نبود و خیلی زود از شلوغی شهر گریخت و همراه اولین گروه- که آن روزها به جبهه می‌رفت- راهی منطقه شد و چندی بعد، آن مرغ بی‌قرار، از قفس روزگار پرکشید و به دیدار دوست شتافت.

پیکر شیرمحمد را که آوردند، یاد حرف خودش افتادم که می‌گفت: «جای من، این جا نیست!» انصافاً جای شیرمحمد در جهان خاکی نبود، او می‌بایست نزد پروردگارش می‌رفت. زیرا به قول مولانا: «مرغ باغ ملکوت بود نه از عالم خاک!» یاد و نامش جاودان.

\*\*\*تال جامع علوم انسانی\*\*\*

### شهید محمود شیراوند



محمود شیراوند، معلم بود. بچه‌های انقلابی شهر نهاوند، خیلی خوب او را می‌شناختند. همه می‌دانند



که پیش از پیروزی انقلاب، نقش محمود شیراوند در راهپیمایی‌ها، تظاهرات خیابانی و بسیج مردم، به‌ویژه جوانان برای حضور در صحنه‌های انقلاب، خیلی پررنگ بود. جنگ هم که آغاز شد، محمود شیراوند پای کار ایستاد و رزمندگی را بر زن و زندگی و دبیری و مدرسه چربانید و همیشه یک پای ثابت جبهه‌ها بود.

بهار سال شصت و یک، آخرین باری بود که او را در پادگان ابوذر سر پل زهاب دیدم؛ لباس رزم بر تن و کتابی در دست، گاهی در گوشه‌ای می‌نشست و گاهی قدم می‌زد، ولی چشم از نوشته‌ها برنمی‌داشت و پیوسته بر دانش خود می‌افزود. او با این کار خوب، چندین چیز را می‌خواست به هم‌قطارها بفهماند: یکی آن‌که در میدان رزم و جهاد هم نباید کتاب را زمین گذاشت و همواره باید در اندوختن دانش و دانائی کوشید، حتی اگر زیر گلوله‌باران دشمن باشی. الحق که به قول معروف، در یک دستش سلاح بود و در دست دیگرش قلم! دوم آن‌که رزمنده هرچه قدر آگاه‌تر باشد، در پیمایش راه و پای‌بندی به باورها استوارتر خواهد بود و پایش در لغزشگاه‌ها کم‌تر خواهد لغزید. سوم آن‌که «یار مهربان»، یعنی کتاب را برای اوقات فراغت خود برگزیده بود تا دم را غنیمت شمارد و زمان را به‌خوبی مدیریت کند تا در واقع، از عمر خودش خیر بیش‌تری ببیند. خدایش بیامرزد و با خوبان محشورش گرداند.

\*\*\*

شهادتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

### شهید رضا کولیوند

رضا کولیوند، بچه‌ی دوخواهران بود و هر چه داشت و هر چه به دست آورد، از جنگ و جهاد بود. آخرین باری که او را دیدم، بهار سال شصت و یک بود. در قله‌های سر به آسمان کشیده‌ی دزلی در شهرستان



مريوان. رضا کوليوند، در آن محور فرماندهى دسته بود. از ستیغ برافراشته‌ى کوه‌هاى «دِزلى»، شهرک‌هاى «بانى بَنوک» و «سیدصادق» عراق از دور دیده مى‌شد و در تیررس رزمندگان اسلام بود. گلوله‌هاى توپ دشمن، گاه و بیگاه، از آن سوى مرز بر پیکر کوه و کمر فرود مى‌آمد و با غرش‌هاى جهنمى، زمین و زمان را مى‌لرزاند و دمی از بارش باز نمى‌ایستاد.

در آن تب و تاب کارزار، رضا کوليوند آرام بود و بی‌هراس. کلاشى همواره در دست داشت و از همان بالا، تحرک دشمن را مثل عقاب رصد مى‌کرد. در عملیات‌هاى شناسایی شبانه هم، اغلب تنهایی از کوه سرازیر مى‌شد و به خاک دشمن مى‌زد؛ کارى که واقعاً دل شیر مى‌خواست و شیر مرد مى‌طلبید و او، انصافاً این چنین بود. الحق که با آرامش درونى خود، چه زیبا به پیشواز مرگ رفته بود. روانش شاد و یادش گرامى باد.

